



## دکتر افشین حسینی

### ■ مدخل

نوشته عید امسالش حال مرا دیگر می‌کند. ... هرچند وقت یکبار هم گپی تلفنی با هم می‌زنیم. از آن‌هاست که رشته الفتش گسستنی نیست. عکس، خوب می‌گیرد و عکس‌های خوب هم می‌گیرد همه ساله اواخر اسفند چشم‌براه نامه‌اش می‌مانم که می‌دانم با نوشته‌اش صدای پای «بهار» را به گوشم می‌رساند و هم با عکس سیاه و سفیدی از کارهای خودش چشمانم را روشنی می‌بخشد. در گفتگوی اوایل فروردین زنگ زده بود تا مطمئن شود بعد از سه بار پست پیش‌تاز و سفارشی کردن و عودت آن! آیا بالاخره نامه و عکس به

دکتر افشین حسینی به «رازی» عنایتی ویژه دارد و گهگاه که زخمه‌ای بر تارهای نازک دلش وارد می‌شود قلم را بر کاغذ می‌دواند و اثری بر آن می‌نشانند و از آنجا که لطف این همکار شامل من هم می‌شود (که حدود ۱۴ - ۱۳ سال پیش در کنار عزیز سفر کرده دکتر پورغلامی نازنین برای او و همکلاسانش درس فارماکولوژی می‌گفتیم) آن نوشته‌ها را بر من جاری می‌سازد. گاه با صلاحدید خودش نوشته‌ای از او را برای چاپ در رازی خدمت سر دبیر محترم تقدیم می‌کنم در مواردی هم مثل

وب‌سایتی وجود نداشت). نفس در سینه‌هامان حبس بود، یافتیم: حمید رشته پزشکی دانشگاه ... و من داروسازی ...، خوشحال و غافل از این که «تازه اول عشق است و عاشقی.»

زنگ تلفن مرا به زمان حال برگرداند. صدا از آن طرف مرز بود و حمید که با همان گفتار همیشگی از اروپا تماس گرفته و احوال‌پرسی می‌کرد. احساس رضایت از زندگی جدیدش در صحبت‌هایش موج می‌زد. بالاخره زمان دفاع از پایان‌نامه PhD او رسیده بود و با همان اضطراب ۲۰ سال پیش در زمان کنکور از فعالیت‌های علمی‌اش سخن می‌گفت. حالا برای خود وجهه و موقعیتی علمی دست و پا کرده بود و از همان کشور پذیرش برای کار، با شادی از کیوان و فرید که دوستان هم‌دانشگاهی بودند سخن می‌گفت: - هر دو در فرانسه مشغول به کارند و راضی، تو هم جمع و جور کن و تا پیر نشدی بیا اینجا و ...

«تلفن قطع شد و من به دوراهی سال‌ها پیش در زمان کنکور برگشتم. شهری جدید با شرایطی جدید، کم‌کم دوستان هم‌دانشکده‌ای جای خالی دوستان دبیرستان را پرکردند، کلاس‌های جدید جای کلاس و فضای قدیمی و اساتید جای دبیران را. سال اول با همه سختی‌هایش گذشت. آنچه دل آدمی را در آن محیط گرم می‌کرد و پای جان را به زمین می‌چسباند دوستی‌های بی‌غل و غش آن دوران بود. اولین کلاس‌هایی که به دانشجوی حس دکتر شدن می‌داد همان فارماکولوژی بود

دستم رسیده که گفتم رسیده. گپی بهارانه زدیم که ضمن آن از او خواستم برای شماره شهریور مطلبی بنویسد - حال و هوای ویژه‌نامه دستش بود - گفت که سعی خودش را خواهد کرد.

امروز حاصل کارش به دستم رسید خواسته بود که اگر لازم آمد دستی هم در نوشته‌اش ببرم.

خواندم به دلم نشست تقریباً نیازی به دست بردن نداشت فقط برای مطلبش عنوانی متناسب با متن نوشتیم و این مقدمه.

«ف. و»

### ■ «سفری شتابزده به سال‌هایی نه چندان دور و همین حوالی!»

«تیغ آفتاب داشت سینه شب را می‌شکافت که با دعای زیرلب مادر و چشمان مضطرب پدرم از زیر قرآن رد شدم، با کاسه‌آبی که پشت سرم ریخته شد بدرقه راه کنکور. مضطرب با حمید که از دبستان با هم پشت یک میز نشسته بودیم و تا کلاس کنکور با هم درس می‌خواندیم، با دلهره‌ای وحشت‌آور به سمت محل امتحان رفتیم. برای اولین بار پس از چند سال صندلی‌هایمان کنار هم نبود و از همان لحظه سرنوشتمان جداگانه رقم خورد، پس از امتحان با ترسی که انتهای آن به امیدواری می‌زد از حوزه خارج شدیم. زمان بین کنکور تا گرفتن رتبه چه طولانی گذشت. یک بالاتکلیفی تلخ بر سر یک دوراهی که نمی‌دانستی به کدام سو خواهادت کشید. هر دو راه پایانی داشت نامعلوم، لحظه موعود فرا رسید، به سختی روزنامه‌ای پیدا کردیم و در جستجوی اسم خود در میان انبوه اسامی (آن موقع

که اساتید بزرگواری چون دکتر پورغلامی و ... تدریس می‌کردند.

داروهای قلب و عروق، داروهای گوارشی، نارکوتیک‌ها و ... وقتی بر نظم بدن در عین پیچیدگی‌هایش تامل می‌کردیم بیشتر به وجود خالق قدرتمندش پی می‌بردیم، هنگامی که می‌فهمیدیم اگر گیرنده‌های اندورفینی در بدن نبودند با هر حرکتی درد و عذابی نصیب آدم می‌شد ...»

خارجی شده بود. اساتید بزرگی در صنعت مشغول فرمولاسیون‌های دارویی بودند و هر از گاهی دارویی توسط کارخانه‌ای تولید می‌شد. روزی با نماینده کلاس برای گرفتن ۳ عدد آمپول ب کمپلکس و ب ۱۲ که نایاب بود به داروخانه‌ای رفتیم و با هزار التماس و نشان دادن کارت دانشجویی توانستیم از هر کدام یک عدد برای پدر بزرگ تهیه کنیم.»

پیرزنی با کوباندن جعبه قرص روی پیشخوان داروخانه حواسم را سرجا آورد.

■ مادر جان چه می‌خواهی؟

□ از این بسته قرص می‌خواستم ولی شما این را داده‌اید اینا به من نمی‌سازه، دردمو علاج نمی‌کنه.

هر ۲ یک دارو بودند ولی از دو کارخانه مختلف و آنکه پیرزن می‌خواست بدون هیچ تسهیلاتی توسط شرکت ارایه می‌شد و آن که من داده بودم به ازای هر ۵ بسته ۱ بسته جایزه داشت و باز پرداخت ۶ ماهه، حالا می‌فهمیدم که هیچ ارزانی بی‌سبب نیست و هیچ گرانی بی‌علت!

از من اصرار که هر دو دارو یکی است و از پیرزن انکار که یکی از آن‌ها دردش را تسکین می‌دهد و دیگری خیر.

بالاخره غائله با سلام و صلوات ختم به خیر شد. چطوری می‌شد مطمئن شد که حرف‌هایش درست نباشد؟! روزی را تجسم کردم که کارخانجات داروسازی در تلویزیون تبلیغ کنند که اگر ۲۰ قوطی خالی از داروی X به کارخانه سازنده پست کنید

صدای جوانی که به سختی سنش به ۱۷ سال می‌رسید مرا به خود آورد. درخواست سرنگ، آب مقطر و یک بسته ترامادول ۱۰۰ داشت، کمی به چهره‌اش نگاه کردم و جوانی خودم را به خاطر آوردم، هم سن او بودم نه ترامادولی وجود داشت، نه کریستال و کراک و نه این همه داروخانه!! پسرم که بزرگ شد چه؟ بر خودم لرزیدم و امیدی نه چندان روشن تا بلکه بساط این همه مواد و قرص و ... تا آن زمان برچیده شده باشد.

«حالا دیگر به سال‌های بالاتر رسیده بودم و آزمایشگاه‌های مختلف و پس از آن کارآموزی صنعت حسی جدید در کالبدمان می‌دمید. اصول GMP دستگاه‌های جدید و نمونه‌های زیادی که حکایت از کنترل دقیق داروها در زمان تولید، بسته‌بندی و پس از آن می‌داد. طرح ژنریک سال‌ها بود که جایگزین برندهای کمپانی‌های

«آقای دکتر تو فکری!!» صدای یکی از همکاران قدیمی بود که خودش با چهره‌ای گرفته به دیدن آمده بود. پس از احوالپرسی سر اصل مطلب رفت:

«... بعد از ۱۰ سال انتظار برای تاسیس داروخانه با عوض شدن مجدد قوانین در امتیازبندی، ۲ همکار دیگر از راه رسیدند و با کمی امتیاز بیشتر تاسیس داروخانه را برایم به تعویق انداختند. حالا باید باز صبر کنم و اگر قوانین مجدداً عوض نشود و جایی برای تاسیس داروخانه در شهر مانده باشد و اگر قدرت مالی اجازه دهد و اگر ... به فکر افتتاح داروخانه باشم.»

کمی به یاد خاطره‌های قدیمی گپ زدیم و پس از خداحافظی جرعه دیگری از چایی یخ‌زده نوشیدم و باز به یاد قدیم: «چه دوران خوشی را با دوستان دانشگاه سر می‌کردیم، پیاده‌رفتن‌ها تا کلاس، این پا و آن پا کردن‌ها در صف اتوبوس و زیر برف و باران برای رسیدن به کلاس درس، با چه ذوقی به سخنان استاد گوش می‌دادیم و نت برمی‌داشتیم. عباس دست‌خط خوبی داشت و رفرانس جزوه‌نویس‌ها، مسابقات فوتبال گل کوچک بزرگ‌ترین تفریح بود. تعداد انگشت‌شماری از بچه‌ها خودروی شخصی داشتند. پلاک فرد و زوج مهم نبود بلکه فرصتی می‌خواستیم تا بعد از امتحان سوار بر بیکان رضا به دربند برویم و نفسی تازه کنیم.»

یک خودروی زانتیا روبروی داروخانه ایستاد،

می‌توانید در قرعه‌کشی چندین دستگاه پژو ۲۰۶ شرکت نمایید!!

«استکان چایی که همکار داروخانه برایم ریخته بود داشت سرد می‌شد. جرعه‌ای نوشیدم و به آن سال‌ها سفر کردم. دوره کارآموزی به داروخانه‌ای رفتم که با ۱۰ پرسنل و همه‌همه مریض وقتی برای استراحت باقی نمی‌گذاشت.

با دوستم روپوش سفید بر تن کرده و با شنیدن کلمه آقای دکتر کلی احساس بزرگی می‌کردیم. هفته دوم کارآموزی بود، با ژستی از روی جوانی نسخه‌ای از دست بیماری گرفتم و با هزار سختی آن را خواندم و با غروری کاذب به بیمار که چشمانش منتظر شنیدن کلمه «نه» از دهانم بود گفتم: قرص آهن ۲۰ عدد بیشتر نیست، کلسیم جوشان ۵ عدد و ... کمی مکث کرد. نسخه را به سویش دراز کرده و گفتم اگر نمی‌خواهی به داروخانه دیگری برو، و مریض با خستگی تمام که حاصل رانده شدنش از چند داروخانه دیگر بود (و بعدها فهمیدم که چه حس بدی است) در برابر این کمبود تسلیم شد. با دوستم روزی را تصور کردیم که داروخانه‌ای از آن خود داشته باشیم، با یک حساب سرانگشتی پس از ۲ سال سربازی و دو سه سال انتظار در نوبت تاسیس داروخانه و چند سال تلاش می‌توانستیم در سن ۴۰ سالگی با خیال راحت و در یک زمان مناسب به مسافرت خاور دور و اروپا برویم.»

مردی میانسال با تکه کاغذی وارد شد که روی آن نوشته شده بود (۳ ورق کفسول چرک خوش کن پونصد) و مدتی پس از رفتن او بازرس اداره بیمه سررسید که دست بر قضا نه پزشک بود و نه داروساز! با چشمانی تیز در قفسه‌ها دنبال داروی تاریخ گذشته گشت و پس از تذکر در مورد روپوش سفید و چند نکته دیگر با زیر و رو کردن نسخه‌ها و دیدن عدم امضاء مسؤول فنی پشت چند نسخه با یادداشت کردن شماره نسخه‌ها تذکری دیگر داد و رفت، و من منتظر تذکر کتبی بیمه در هفته آتی تا به راحتی سرویس‌دهی به بیمه‌شدگان را به چالش بکشد.

پروتون و سردسته آن‌ها Losec انقلابی در درمان بیماری‌های اولسراتیو ایجاد کرده بود. با اشتیاقی خاص به صحبت‌های استاد گوش می‌دادیم. در آخر جلسه محمد دستش را به نشانه سؤال بالا برد:

■ استاد این دارو در ایران وجود دارد؟  
□ بله، در داروخانه هلال احمر با نسخه پزشک متخصص و ارایه نتیجه اندوسکوپی می‌توان دارو را تهیه کرد. این گروه پس از کشف سایمتیدین می‌تواند گامی جدید در درمان این بیماری‌ها باشد و ...»

صدای زنگ تلفن رشته خاطره‌ها را گسست. در آن سوی سیم یکی از همکاران بود که از ورود بازرسان ویژه وزارتخانه در شهر خبر می‌داد. در قالب چند گروه به چندین داروخانه سرکشی کرده و به دنبال یافتن داروهای خارج از فارماکوپه همه‌جا را جستجو می‌کردند. پس از چند ساعت مقدار زیادی دارو از داروخانه‌ها جمع‌آوری کرده و رفته بودند. و بعد دلهره مابقی ماجرا که جریمه و پلمپ و از این دست تنبیهات است که باید در انتظارش بود.

حضرات تازه رفته بودند که مردی مسن نسخه به دست وارد شد. یکی از متخصصان شهره شهر برای وی نوافن و نوروبیون تجویز کرده بود. چگونه به بیمار بگویم این داروها حق ورود به بازار را ندارد و چگونه به او که سه ماه در انتظار نوبت ویزیت پزشک بوده بگویم که پزشک شما داروی غیررسمی در نسخه نوشته است؟!!

پسر جوانی که چهره‌اش برایم تازگی داشت با کلاسوری در دست اجازه ورود خواست. ویزیتور شرکت خصوصی ... با انبوهی از محصولات آرایشی، بهداشتی و دارویی. صفحات ذهنم را ورق زدم، دیرزمانی نگذشته بود از موقعی که در اوج شیوع آنفلوآنزا به جای قرص ادالت کلد که نایاب شده بود قرص استامینوفن و آنتی‌هیستامین می‌دادیم تا علائم بیماری کمی تسکین یابد و حالا شرکت‌ها با انبوه داروهای مشترک در جستجوی بازاری مناسب.

«کلاس فارماکولوژی و مبحث داروهای گوارشی شروع شد، دسته دارویی جدیدی اجازه ورود به بازار پیدا کرده بود. مهارکننده‌های پمپ

و من جوابی جز آدرس داروخانه خاص نداشتم.

«جلسه دفاع از پایان نامه تمام شده بود. استاد راهنمایم دستی به شانهم زد و گفت: مبدا سوگندت را فراموش کنی!! مبدا اطلاعاتت را به همین چند سال تحصیل محدود کنی!! هر روز یافته‌های جدید، دسته‌های دارویی جدید و دارویی جدید در حال ارایه هستند. سعی کن به روز باشی تا بتوانی به سوگندت وفادار بمانی.

تبریک دوستان و بستگان خستگی آن سال‌ها را از تنم بدر برد. چه روز خوبی بود و چه حس قشنگی. حس بزرگ شدن، حس کسی شدن، حس کمک به بیماران و حس دکتر شدن.»

دختر جوانی با بلیستر دارویی خارجی وارد داروخانه شد و نمونه‌ای از آن خواست. کمی به پشت و روی دارو نگاه کردم، اسم آن را برای خودم هجی کردم و پس از آنکه مطمئن شدم آن را نمی‌شناسم به آرامی به سمت کتاب مارتیندیل رفتم تا ببینم این دارو اصلاً چیست و به چه دردی می‌خورد که صدای آن خانم بلند شد و گفت:

□ آقای دکتر برای پارکینسون استفاده می‌شود، پدرم ۲ سال است که آن را مصرف می‌کند، دارو را از کجا باید تهیه کنم؟

و باز آدرس داروخانه خاص و اندوه این که حرف استاد را عمل نکرده و ناخواسته در دانسته‌های قدیمی خود غوطه‌ورم.

«هوای آمفی‌تاتر دانشکده برایم سنگین شده بود. صدای ضربان قلبم در گوشم می‌پیچید، چهره دوستان و اقوام که روبرویم در سالن نشسته بودند نگرانیم را دو چندان می‌کرد. در سمت دیگر ۶ تن از اساتید فارماکولوژی نشسته بودند تا پایان نامه‌ام را به قضاوت بنشینند. جلسه شروع شد، ابتدا با دلهره و کمی بعد مسلط‌تر، اسلایدها پس از یکدیگر و ترانس‌پارنت‌ها به کمک آمدند و پس از سؤال و جواب به لحظه سخت قرائت سوگندنامه رسیدیم، سکوتی غریب حکم‌فرما بود و چشم‌ها دوخته به دهان من. من آن را قبلاً خوانده بودم، تعهدی سنگین بود که می‌بایست تا آخر عمر به آن پایبند باشم. مصمم ولی با صدایی لرزان آن را خواندم، هر یک جمله‌ای که می‌خواندم به سرعت در ذهنم مرور می‌شد و نقش می‌یست. آنچه در انتها عاید شد وظیفه‌ای بود که نمی‌شد از زیر آن شانهِ خالی کرد.»

تکنسین داروخانه از دانشگاه برگشت، با تابلویی بزرگ که روی آن نوشته بود منشور حقوق بیمار در داروخانه و تعهد نصب آن در معرض دید عموم. به دنبال او زنی که دختر بیمارش را به دنبال می‌کشید وارد شد. نسخه‌ای در دست با دارویی یارانه‌ای. گفتم:

■ این دارو را فقط داروخانه‌های خاص دارند و به داروخانه‌های عادی تحویل نمی‌شود.

با چهره‌ای متعجب گفت:

□ مگر اینجا داروخانه نیست مگر دکتر نیستید!!!  
مگر داروخانه‌ها هم خاص و عام دارند؟!

نفسی عمیق می‌تواند این سردرد را که از یادآوری خاطره‌ها ایجاد شده کمی آرام کند.

ای کاش شرایط به نحوی مهیا بود تا حمید، فرید، کیوان، آتوسا، واله، محمود، حسن، آرش، شاهین، ترانه و ... بجای گریز و رفتن به خارج برای زندگی بهتر، در ایران می‌ماندند. ای کاش رضا، پژمان و ... نیز برای گرفتن مهاجرت اقدام نمی‌کردند تا همه دور هم بودیم و مثل دوران دانشجویی سرخوش از دوستی‌ها، برای یک جشن لحظه‌شماری می‌کردیم.

ای کاش این همه جوان هر روز برای گرفتن سرنگ و ترامادول به داروخانه نمی‌آمدند تا دل آدمی را ریش ریش کنند.

ای کاش وزارت بهداشت به جای تعیین قیمت داروها هر از گاهی داروهای موجود در سطح داروخانه‌ها را آزمایش می‌کرد تا از کیفیت آن مطمئن شود و با اعلام اسم کارخانه‌ها و کیفیت محصولاتشان به جامعه پزشکی آن‌ها را تشویق و یا تنبیه کند.

ای کاش قوانین این قدر پیچیده و متغیر نبود تا با آمدن هر وزیر و هر معاون به گونه‌ای تغییر یابد که آدمی نداند در این گردونه کجا ایستاده است!

ای کاش به جای بگیر و ببند در داروخانه‌ها برای یافتن چند دارو به نیاز بازار دارویی عمیق‌تر نگاه می‌شد تا داروهای مورد نیاز یا تولید شوند و یا از کانال رسمی وارد داروخانه‌ها

ای کاش داروخانه‌های خاص جای خود را به داروخانه‌هایی می‌دادند که مؤسس آن‌ها داروساز باشد و سرویس‌دهی آنان خوب و معقول

ای کاش هر روزه اطلاعاتی در رابطه با داروهای وارد شده به بازار ایران دریافت می‌کردیم تا حداقل بیماران را راهنمایی کنیم.

ای کاش به جای منشور حقوق بیماران که به صورت یک تابلوی بزرگ چشم هر بیماری را گرد می‌کند تا به عملکرد داروخانه شک کند آنقدر لطیف نوشته شود که آدمی را یاد منشور حقوق بشر سازمان ملل اندازد، سوگندنامه لحظه آخر تحصیل، امضا شده در کنار میز قرار می‌گرفت.

ای کاش رازی زنده بود تا می‌دید برایش چه جشن تولدی می‌گیرند، هرچند در اواخر عمر نابینا شد.

با صدای پیرمردی با موهای سپید که به دهانم خیره شده بود فهمیدم که افکارم را به زبان رانده‌ام:

■ ای کاش پسر، ای کاش

ای کاش که جای آرمیدن بودی

یا این ره دور را رسیدن بودی

